

سفر به رامشیر

آشنایی با تاریخ و فرهنگ شهرستان رامشیر



نویسنده: نصراله احمدی مهر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سفر به رامشیر

(آشنایی با تاریخ و فرهنگ شهرستان رامشیر)

نصراله احمدی مهر

سرشناسه عنوان و نام پدیدآور	: احمدی‌مهر، نصرالله، ۱۳۵۶ - : سفر به رامشیر؛ (آشنایی با تاریخ و فرهنگ شهرستان رامشیر) / نصرالله احمدی‌مهر. : تهران : شاپورک سرخ، ۱۴۰۳.
مشخصات نشر مشخصات ظاهری شابک	: ۱۲۰ ص.: مصور (رنگی). : ۹78-600-463-714-5 شابک
وضعیت فهرست نویسی پادداشت عنوان دیگر موضوع	: فبا : کتابنامه: ص. [۱۲۹] - [۱۳۰]. : آشنایی با تاریخ و فرهنگ شهرستان رامشیر. : احمدی‌مهر، نصرالله، ۱۳۵۶ -- سفرها -- خاطرات : رامشیر (Ramshir Iran)
ردیف بندی کنگره رده بندی دیویی شماره کتابشناسی ملی اطلاعات رگرورد کتابشناسی	: CT1۸۸۸ : ۰۵۵/۹۳۰ : ۹۷۷۷۸۶۶ : فبا

مقدمه

شهرستان رامشیر که در گذشته «خلف‌آباد» خوانده می‌شد، با جمعیتی بالغ بر ۵۰ هزار نفر در جنوب شرقی استان خوزستان قرار دارد. با تحقیق و تتبع در تاریخ کهن این شهر می‌توان دریافت که این منطقه به سبب برخی ویژگی‌های اقلیمی مانند خاک حاصلخیز و مجاورت با رود جراحی، از دو هزار سال پیش همواره سکونتگاه اقوام مختلف بوده است. به گواهی آثار، اشیا و سکه‌های کشف شده در «تل رضوان» و دیگر تل‌های تاریخی منطقه، می‌توان قدمت و سابقه تمدن در برخی از آنها را به حکومت اولمائییس (علیمائید) یعنی هم‌زمان با دوره اشکانیان مرتبط دانست. همچنین باید به آثار سدها و نهرها در طول مسیر رودخانه «جراحی» اشاره نمود که نشان روشنی از همت و اهتمام وافر برای عمران این دیار در طول تاریخ است. در این زمینه می‌توان از «مولا خلف مشعشی»، دانشمند دینی قرن یازدهم، نام برد که با درایت خود این خطه را آباد نمود و سبب شکل‌گیری شهر معروف «خلف‌آباد» در دوره صفویه شد.

در حال حاضر شهرستان رامشیر به پشتوانه نیروی انسانی خلاق و با مدیریت صحیح منابع طبیعی، از قطب‌های مهم کشاورزی به شمار می‌رود که توانسته است ضمن تأمین بازارهای داخلی، برخی محصولات خود را به خارج از کشور نیز صادر نماید. با وجود این قابلیت و استعدادهای تاریخی و طبیعی و نیز برخورداری از ذخائر عظیم نفت و گاز، این شهر از مشکلات عدیده‌ای رنج می‌برد که سالهاست توسعه و پیشرفت آن را تحت تأثیر قرار داده‌اند. این عوامل و دلایل سبب شد که نگارنده به تدوین سفرنامه‌ای کوتاه بپردازد تا در قالب یک

سفر خیالی، تاریخ و فرهنگ غنی شهر را به تصویر بکشد؛ به این امید که شهروندان رامشیری بیش از پیش با تاریخ عریق و عمیق شهرشان آشنا شوند و با همدلی و عزمی راسخ در رفع و دفع کاستی‌های موجود بکوشند.

شایان ذکر است که این سفرنامه، تابستان ۱۴۰۲ در چهارده قسمت به صورت هفتگی در سایت «رامشیر نیوز» منتشر شده بود. اقبال و استقبال گسترده شهروندان، نگارنده را بر آن داشت تا در پاسخ به محبت همشهریان، این سفرنامه را در قالب کتاب عرضه نماید تا همواره در دسترس علاقه‌مندان باشد.

در پایان بر خود فرض می‌بینم از تمام دوستان و همشهریانی که در این راه یاریگر بنده بودند، به ویژه آقایان: حاج جاسم مقدم و محمد ابوعلی صمیمانه تشکر و قدردانی نمایم. بی‌شک این تألیف، تهی از عیب و نقص نیست. لذا انتظار می‌رود صاحب‌نظران و علاقه‌مندان گرامی با نظرات صائب خود، صاحب این قلم را در رفع کاستی‌های کتاب یاری نمایند.

نصراله احمدی‌مهر

اردیبهشت ۱۴۰۳

حسابی غرق در افکارم بودم که با صدای یکی از مسافران به خود آمدم.

- سه راه سرانجام پیاده میشیم!

راننده سرعتش را کم کرد و زیر پُل روگذر فولادی، روبروی «پاسگاه عبدلیّه» توقف کرد. زن و مرد میانسالی آرام و باطمأنینه از خودرو پیاده شدند. مرد که گویا راننده را می شناخت، با لبخند و شوخی کرایه را حساب کرد و تشکرکنان به همراه زن به آن سوی جاده رفتند.

- چقدر تا رامشیر مونده؟

راننده در حالی که کرایه دو مسافر را در جیب پیراهنش جاسازی می کرد، گفت: «نزدیکه... چند دقیقه بیشتر نمونده.» بعد کنجکاوانه نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت: «سربازی؟»

- نه! چطور؟

- یه کم جلوتر «پدافند هوایی» است. گفتم یه وقت رد نکنی و اشتباهی بری رامشیر!

- نه... مهمان دوستی هستم. از همدان اومدم.

- همدان! به به! خیلی خوش اومدی. همدان شهر قشنگیه. دو بار رفته ام؛ گنج نامه، غار علیصدر... جای دیدنی زیاد داره.

و بعد از کمی مکث ادامه داد: «اتفاقاً برخی از همشهریاتون رامشیرند. تو کار نان فانتزی و شیرینی و این چیزها هستند.»

به تأیید و تشکر سری جنباندم و متفکرانه به خطّ ممتد تیرک های برق که یکی در میان

بتنی و چوبی چیده شده بودند، خیره شدم. ناگهان تابلوی سبزرنگی در حاشیه بزرگراه توجهم را به خود جلب کرد: «سید علوان»

چشم گرداندم. حدود صد متر آن طرف تر یک گنبد طلایی با دو گلدسته سبزرنگ دیدم. یادم آمد دیروز که در اینترنت جستجو می کردم تا اطلاعاتی در مورد رامشیر به دست بیاورم، علاوه بر «مُصیف میرعبدالله»، «زیارتگاه سید هاشم» و «باغ مستوفی»، «سید علوان» نیز از جمله جاذبه های گردشگری شهر معرفی شده بود.

- سید علوان زیارتگاه؟

- بله... تو همین روستای «رمیله» است. یکی از زیارتگاه های معروف خلف آباده... مردم اعتقاد زیادی بهش دارند. از شهرهای اطراف هم زیاد به زیارتش می آند.

- گفتید خلف آباد؟

- خلف آباد نام قدیمی رامشیره. مؤسّسش در اصل «مولا خلف مشعشی» از دانشمندی های معروف قرن دهم یا یازدهم، دقیق نمی دونم... قبل از انقلاب اسمش رو تغییر دادند و شد: «رامشیر».

- جالبه!

سمت راست جاده، مزارع گندم منظره چشم نوازی خلق کرده بودند. ورزش نسیم ملایم و تابش نور قرمز از پشت ابرها، زیبایی این کشتزار را دو چندان کرده بود. شیشه ماشین را به آرامی پایین آوردم و با موبایل از این صحنه رؤیایی عکس و فیلم تهیه کردم. بارها شنیده بودم که زمستان خوزستان زیباست اما حالا فرصتی دست داد تا آن توصیفات را از نزدیک ببینم و لذت ببرم.

- این همون پدافند است که گفتم.

بعد با دست، به سمت چپ بزرگراه اشاره کرد.

اشاره راننده را دنبال کردم. بر سردر ورودی جاده پدافند، ماکت موشکی نصب شده بود و کمی دورتر هم در میدانی ماکت هواپیمای فرسوده ای نمایان بود.

- البته تا چند سال قبل اینجا «پایگاه پنجم شکاری» بود... حالا چند سالی است که تبدیل به پدافند شده.



در این اثنا موبایلم زنگ خورد. نگاه کردم دیدم محمد است. از راننده عذرخواهی کردم و پاسخ دادم. می‌خواست بداند که کجا هستیم. از من خواست وقتی به شهر رسیدیم به راننده بگوییم که روبروی پارک «خلیج فارس» مرا پیاده کند. مجدداً از اینکه کلام راننده را قطع کرده بودم، عذرخواهی کردم. - نه بابا... خواهش می‌کنم... خُب این هم رامشیر.

در حال نزدیک شدن به میدان ورودی شهر بودیم. میدان نه چندان بزرگی که وسط آن المان مذهبی نصب کرده بودند و دو طرف آن دو شیر سنگی که احتمالاً بی‌ارتباط با نام شهر نیست، از میدان محافظت می‌کردند!

بعد از میدان، وارد بلوار عریضی شدیم. سمت راست آن، ردیفی از موردهای به هم پیوسته صف کشیده‌اند که به شکل‌های مختلفی هرس شده‌اند. در آن سوی موردها، منازل مسکونی نمایان بودند که رو به جاده ساخته شده‌اند. از نکات جالب این قسمت، باغچه‌هایی است که جلوی درب منازل، در فضای سبز شهری حصارکشی شده بودند که احتمالاً متعلق به اهالی محل است.

در این زمان رو به راننده کردم تا محل پیاده شدنم را بگویم که ناگهان، دو موتور که با هم کورس بسته بودند، با سرعت برق‌آسایی از دو طرف ماشین گذشتند. سمت راننده، موتور

آنقدر به خودرو نزدیک بود که گوشهٔ کاپشنش به آینهٔ بغل خورد و تقی صدا داد. راننده که حسابی وحشت کرده بود، بی‌اختیار شروع کرد به فحش دادن و بد و بیراه گفتن:

- ای لعنت به اون کسی که... استغفرالله! کثافت انگار از زیر زمین اومد بیرون... ندیدمش اصلاً! زیرچشمی نگاهی به او انداختم. چشم‌هایش داشت از حدقه بیرون می‌زد. آنقدر عصبانی بود که همان جا اگر پیاده‌ام می‌کرد، جرأت نداشتم اعتراض کنم! به جاده خیره شده بود و هیچ‌کس از کنار سر تکان می‌داد. گویا داشت خطری که از بیخ گوشش رد شده را در ذهن مرور می‌کرد. بعد از چند لحظه سکوت، دوباره بنا کرد به غرولند کردن اما این بار با لحنی ملایم‌تر، طوری که انگار با خودش حرف می‌زد:

- خدا رحم کرد والا لهش کرده بودم... لا اله الا الله... هزار بار بهشون گفتیم بابا برا اینا پیستی، کوفتی بسازید برن انرژی صحاب مُرده‌شون رو اونجا تخلیه کنند... نه سینمایی نه پارک درست و حسابی... گرفتار شدیم به خدا... مردم رو که حساب نمی‌کنید، لااقل از اینا خجالت بکشید! و هم‌زمان با سر به عکس‌های شهدا اشاره کرد که به ردیف، وسط بلوار نصب شده بودند و با نگاه معنی‌داری نظاره‌گر اوضاع بودند. راننده برای لحظاتی ساکت شد. ناگفته پیدا بود که حسابی دلش پُر است و یک جرعه لازم داشت تا منفجر شود. برای اینکه از آن فضای عصبی خارجش کنم، پرسیدم: «خودتون هم جبهه بودید؟»

دست راستش را آرام از فرمان بلند کرد و با اشاره گفت: «سه سال» و شمرده شمرده ادامه داد: «... عملیات بدر بودم... والفجر ۸ بودم... کربلای ۴ بودم.»

در حین توضیح در مورد تاریخ عملیات‌ها، به میدان بسیار کوچکی رسیدیم. در وسط آن، تندیس بزرگی از یک آتش‌نشان نصب بود که بر نزدیکی «مرکز آتش‌نشانی» دلالت می‌کرد. در فاصلهٔ اندکی قبل از میدان هم، یک پُل عابر پیاده قرار داشت که ظاهراً مثل بسیاری از شهرهای دیگر از آن استفاده نمی‌شود و به تابلوی تبلیغاتی تبدیل شده است! راننده که شش دانگ حواسش به ماشین جلویی بود، سیگاری روشن کرد و پاکت سیگار را به نشانهٔ تعارف جلوی من گرفت.

- ممنونم. سیگاری نیستم!

آفتابگیر ماشین را پایین آوردم و آینه غبارگرفته آن را با دستمال تمیز کردم. در حالی که موهایم را مرتب می‌کردم گفتم: «بی‌زحمت هر وقت پارک خلیج فارس رسیدیم، نگه دارید تا پیاده بشم.» بدون اینکه چیزی بگوید، سری تکان داد و پُک محکمی به سیگار زد. و بعد دودش را آرام بیرون فوت کرد.

با دقت داشتم اطراف را از نظر می‌گذراندم که گوشه یک میدان بزرگ، کنار پارک توقف کرد. از تابلویی که بر سردر ورودی آن نصب بود، متوجه شدم که به مقصد رسیده‌ام. دست در جیب کردم و پول درآوردم تا کرایه را حساب کنم. راننده فوراً دستش را روی پول‌ها گذاشت و گفت: «قابل نداره دایی! میهمان ما باش...والله به خدا!»

- ممنونم...لطف دارید.

- ببخشید هم یه ذره تلخ شدیم...موتوری بدطور اعصابم رو خُرد کرد.

- مشکلی نیست. پیش می‌آد...خدا رو شکر که به خیر گذشت. خداحافظ.

غروب بود و هوا رو به سردی می‌رفت. کُتم را پوشیدم و جلوی درِ پارک ایستادم و به میدان روبرو چشم دوختم. میدانِ سر و ساده‌ای که درست در وسط آن، پرچم بزرگی به اهتزاز درآمده بود و چند نخل پراکنده هم در گوشه و کنار آن دیده می‌شدند. در قسمتی از آن، نام «رامشیر» با حروف درشت لاتین نوشته شده بود و کنارش هم هلال آهنی بزرگی به چشم می‌خورد که احتمالاً برای عید فطر آن جا گذاشته بودند. سمت دیگر میدان، مکانیک‌ها و مغازه‌های تعویض‌روغن قرار داشتند. در آن هوای مطبوع، جنب و جوش عجیبی پیرامون میدان در جریان بود. توگویی گردابی آرام در حال چرخیدن بود. بی‌اختیار یاد بیت «کلیم کاشانی» افتادم: «موجیم که آسودگی ما عدم ماست ما زنده به آنیم که آرام نگیریم»

محو تماشای این تکاپوی نشاط‌آور بودم که خودروی ۲۰۶ روبرویم توقف کرد. دقت کردم، دیدم که محمد است. با عجله پیاده شد و با آن لبخند همیشگی‌اش طرفم آمد. روبوسی کردیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم.

- من که آخرش نفهمیدم چرا بعد از روبوسی کتف‌ها را به هم می‌زنید؟

- مشکلی نیست...این هم روی نفهمی‌های دیگه‌ات!

و قاه قاه خندید. من هم به شوخی مشت محکمی به او زدم و گفتم: «تو آدم نمیشی محمد!» چهار سال دانشگاه با محمد دوست نه، برادر بودیم. خاطرات تلخ و شیرین زیادی داشتیم که کمتر کسی دارد. با اینکه سال‌ها از آن زمان می‌گذرد، هنوز ارتباطمان برقرار است. دو بار با خانواده به همدان آمده بود اما من، اولین بار بود که به دیدنش به رامشیر می‌آمدم.

- خیلی خیلی خوش اومدی... زیاد که منتظر نموندی؟

- نه بابا... دو سه دقیقه‌ای میشه که رسیدم.

در حالی که از روی داشبورد، دستمال کاغذی برمی‌داشتم، آستینم را نشان دادم و گفتم: «به محض ورود یه خوش آمدگویی ویژه هم از طرف گنجشک‌هاتون دریافت کردم!»

- ای بابا!

محمد وارد ادامه بلوار شد که چشم‌نوازتر بود. مسافت زیادی طی نکرده بودیم که زیر پل هوایی وارد خیابانی به نام «ولی عصر» شد و چند لحظه بعد روبروی نانوایی توقف کرد.

- شرمنده چند تا نون بگیرم و بیام... خلوته، زیاد طول نمی‌کشه.

جلوی ماشین پیرمردی داشت با موتورش کلنجار می‌رفت. با اشاره او پیاده شدم و به طرفش رفتم. به زبان عربی چیزی گفت که منظورش را نفهمیدم. اما با حرکت دستش متوجه شدم از من می‌خواهد که کمک کنم و موتور را هل بدهم. پشت موتور قرار گرفتم و چند متری هل دادم تا بالاخره تق‌تق‌کنان روشن شد. بدون اینکه برگردد، دستش رو بالا برد و به عنوان تشکر تکان داد. چند لحظه همان جا ایستادم و نگاهی به اطراف انداختم. چهارراه بزرگ و پُرتددی پیش رو بود که در سمتی از آن، «شهرداری» قرار داشت. در میدان وسط چهارراه، فواره‌هایی در اطراف درختچه‌ای زنگ‌زده، روشن بودند. وزش نسیم خُنک و صدای آرامبخش آب هر غم‌زده‌ای را شاداب می‌کرد.

برگشتم و داخل ماشین نشستم. دقایقی بعد، محمد با چند نان داغ سررسید و آنها را دست من داد. بوی خوش نان، فضای خودرو را پُر کرده بود. رو به محمد گفتم:

«بوی گندم بوی باران می‌دهی بوی عطر تازه نان می‌دهی»

محمد که سر خم کرده بود و با دقت به آینه بغل نگاه می‌کرد، گفت: «خدا رحمت کنه

نصراالله مردانی رو... دقیقاً همین بیت رو تو همایش شعر اهواز برام یادگاری نوشت.» و بعد آرام به طرف خانه حرکت کرد که کمی بالاتر از میدان بود.

بچه‌های محمد، چشم انتظار کنار در نشسته بودند و رفت و آمد مورچه‌وار ماشین‌ها را تماشا می‌کردند. بوق ماشین پدر را که شنیدند، سر برگرداندند و بعد مثل فتر از جا برخاستند. فاطمه با ذوق و شوق سر درون خانه کرد و رسیدن ما را اطلاع داد. رضا هم گوشه‌ای ایستاد و شلوارش را تکاند. محمد ماشین را روی پُل نگه داشت و رفت تا در را باز کند. با اشاره او، فاطمه و رضا لنگه‌های در را نگه داشتند تا با ماشین برخورد نکنند. بانگ خوش اذان همه جا طنین‌انداز شده بود و شب داشت چادر سیاهش را روی سر شهر می‌کشید.

بعد از سلام و احوالپرسی با خانم و بچه‌های محمد، به اتاق پذیرایی راهنمایی شدم که یک در رو به حیاط داشت و دری دیگر به اندرونی (هال). در گوشه‌ای از اتاق، میز مطالعه و کتابخانه‌ای مملو از کتاب قرار داشت. روبروی آن، تابلوی معرق‌کاری زیبایی روی دیوار بود که به خط شکسته، مصرعی از سعدی بر آن حکاکی شده بود:

«ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی»

در اتاق باز شد و محمد لبخند زنان با سینی چای وارد شد. فاطمه هم گوشه شلوار پدر را محکم گرفته بود و قدم به قدم با پدر پیش می‌آمد.

- خیلی خیلی خوش اومدی. کاش پدر و مادر رو هم با خودت می‌آوردی یه هوایی عوض کنند.
- پدرم که می‌دونی گرفتار مغازه است. حالا هم به زور چند روزی ازش مرخصی گرفتم و اومدم. می‌گه دست تنها هستم.

به کتابخانه اشاره کردم و گفتم: «تو هنوز کتاب می‌خونی محمد؟ حوصله داری به خدا!!»
با لبخند گفت: «کتابخانه را می‌گی؟ آره می‌خونم اما نه مثل سابق... به هر حال شغل مون ایجاب می‌کنه که همیشه مطالعه داشته باشیم.»

- دلت خوشه تو هم... تو این اوضاع اقتصادی، کی دیگه دل و دماغ کتاب خوندن داره!
کیفم را باز کردم و هدایایی که برای بچه‌ها آورده بودم به آنها دادم. چند بسته شیرینی «باسلق» و «حلوا زرده» هم جلوی محمد گذاشتم و گفتم: «بخشید دیگه... برگ سبز است

تحفه درویش!»

- دستت درد نکنه امیدجان... شرمندهمون کردی.

- آها... داشت یادم می‌رفت. این هم سفارشی حاج خانم است... بدید خانمتون. فکر کنم زعفران و ادویه و این چیزهاست.

- ای بابا... این چه کاریه آخه؟ برنج هم می‌آوردی که غذات رو کامل با خودت آورده باشی! با خنده گفتم: «نه دیگه برنج رو از اینجا می‌گیرم!»

دو سه ساعتی به یادآوری خاطرات شیرین دانشجویی گذشت. با اینکه قبلاً بارها آنها را مرور کرده بودیم، ولی از بازگویی مجدد آنها سیر نمی‌شدیم. البته گاهی هم خنده از لب ما به یکباره محو می‌شد و جای آن را آهی پُرحسرت می‌گرفت؛ مثل زمانی که از اساتید و دانشجویانی یاد می‌کردیم که به رحمت خدا رفته‌اند و امروز بین ما نیستند.

بعد از صرف شام، با محمد و عمویش به عیادت یکی از معلمان بازنشسته رفتیم که خانه‌اش حوالی مسجد «امیرالمؤمنین» بود. به محض نشستن ما، سه چهار نفر دیگر هم یاالله گویان وارد شدند و بعد از احوالپرسی با بیمار، روبروی ما نشستند. بیمار که روی تخت دراز کشیده بود، با لبخند و تکان دادن سر به ترتیب با همه ما خوش و بش کرد و بعد هم برای لحظاتی ساکت شد. در این لحظه عموی محمد دست دراز کرد و پارچ آب را آرام طرف خود کشید و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، از چگونگی حادثه پرسید. بیمار که گویی منتظر این سؤال بود، رو به ما کرد و شمرده شمرده گفت: «میگن یه بنده خدایی داشت از کوچه‌ای رد می‌شد، از شانس بدش یه نفر از پشت بام میفته روش و گردنش رو می‌شکنه... یکی بهش گفت حالت چطوره؟.. گفت: انتظار داری چه حالی داشته باشم؟ یکی دیگه از پشت بام افتاده اما گردن من بدبخت شکسته... حالا جریان من هم این‌طور شد تقریباً... چند روز پیش رفتم سرِ ساختمون تا سری به کارگراها بزنم... گفتم چند دقیقه‌ای کنارشون بشینم... تا نشستم یکی‌شون که رو چوب‌بست بود، تعادلش رو از دست داد و صاف افتاد رو من و این‌طور ناکارم کرد... دو تا از مهره‌های کمرم آسیب دیدند.»

جوان چاقی که دو زانو کنار تخت نشسته و چشم به دهان بیمار دوخته بود فوراً گفت:

«خیره ان شالله! ...مرغی چیزی سر بریدی؟»

بیمار خواست چیزی بگوید که یک نفر با صدای بلند پرسید: «بومیثم...کارگره چی شد؟»

- خدا رو شکر اون چیزیش نشد و الا بیچاره می شدم آقا!

بحث از بیمه و مسائل اقتصادی آغاز شد و به خشکسالی و باران رسید. یکی از میهمان‌ها که تسبیح را دور انگشتش می چرخاند، گفت: «حالا خدا کنه امروز فردا بارون بزنه وگرنه باید مثل قدیم دعای بارون بخونیم!»

بعد رو به ما کرد و گفت: «البته جوان‌ها بهش نرسیدند...» و ادامه داد: «قدیم آقا...سال‌هایی که بارون نمی زد و خشکسالی بود، مردم جمع می شدند و یه مَشک کهنه و خُشک دست می گرفتند و با نیت صاف می رفتند «ویس» یا «مقام صاحب الزمان» اونجا دعا می کردند تا بارون بیاد. یادمه این شعر رو هم می خواندند:

«مَشک دو کهنه پُشتم ایزنه یا خدا بارون تا تَرش کنه»

- حالا چرا مَشک؟

- خب قبلاً با مَشک، آب ذخیره می کردند و یخچال و کُلمن و اینا نبود...به همین خاطر مَشک با خودشون می بردند تا بگن خدایا...مَشک‌ها خالی شده، به ما رحم کن و بارون برامون بفرست.

بیمار که درازکش دست‌ها را پشت سر قلاب کرده بود، گفت: «آقای موسوی! پس اون «یا عبید یده» چی بود می خواندند؟»

- اون یه مراسم دیگه است...راه می افتادند تو کوچه و خیابون و این شعر رو می خواندند: «یا عبید یده/هوهو/دگ المدگه/هوهو/دگو براسه/هوهو/طیروا نعاسه/هوهو/کارون زاید/هوهو/حنطه و اشعیر/هوهو /ترسوا المناجیر/هوهو»

پیرمردی که روبروی تخت بیمار لم داده بود، سر رشته کلام را در دست گرفت و گفت: «برا این مراسم که می دونید، «عصیده» درست می کردند. یکی دو نفر از جوان‌ها سر و روشون رو با چغیه می بستند و با یه آلك و یه قفل بسته می رفتند دم خونه‌ها. هر خونه‌ای که می رسیدند اون قفل و آلك رو می انداختند تو خونه...صاحب خونه هم که از جریان اطلاع داشت، می اومد

یه ذره آرد و خرما یا پول تو «گُفه» یا «طَبَق» که همراهشون بود، میداشت...وقتی آرد و روغن و خرما به اندازه کافی جمع می‌شد، می‌دادند یکی از زن‌ها براشون عصیده درست می‌کرد.»
- عصیده؟

- آره...یه نوع حلوا بود با آرد و خرما و روغن درست می‌کردند...خلاصه عصیده رو تو سینی بزرگی می‌ریختند و یه انگشتی زیرش قایم می‌کردند. بعد یکی‌یکی با انگشت شروع به خوردن عصیده می‌کردند...کسی که دستش به انگشتی می‌خورد و اون رو بیرون می‌آورد، با تمام نیرو شروع به دویدن می‌کرد و بقیه پشت سرش می‌دویدند که اون رو بگیرند و تو آب بندازند تا دعا کنه بارون بیاد...اون فرد برای نجات خودش به سمت «مزار قدیم» می‌دوید و به قبر مرحوم «سید خلف» دخیل می‌بست که بارون بیاد...مردم هم سه روز بهش مهلت می‌دادند...اگر تو اون سه روز بارون می‌زد که هیچ...وگرنه بعد از سه روز اون بیچاره رو می‌گرفتند و تو آب می‌انداختند. اون هم در حالی که از شدت سرما می‌لرزید از خدا می‌خواست رحمش بیاد و بارون بزنه!

- من شنیدم که وقتی فرار می‌کرد، به پیرمردی یا پیرزنی پناهنده می‌شد و اون تا چند روز ضمانتش رو می‌کرد.

- بله...برخی جاها جزئیاتش فرق داشت اما در کل یکی بود.

- «سید خلف» که فرمودید همونه که «خلف‌آباد» به اسمشه؟

- نه نه...این یکی دیگه است.

در این موقع رعد و برق شدیدی زد و نگاه‌ها را به سمت پنجره کشاند. یکی از مهمان‌ها در حال برخاستن گفت: «این رعد و برق پیام داشت آقا...یعنی بلند بشید برید خونه‌هاتون که دیر وقته!»

لبخندزنان بلند شدیم و بعد از آرزوی سلامتی، با بیمار خداحافظی کردیم. به محض خروج از اتاق، برق قطع شد و این موضوع هم سوژه شوخی و جملات طنزآمیز دیگری شد.

- بومیثم! جان خودت بگو برق رو وصل کنن تا کفش‌هامون رو پیدا کنیم. قول میدیم بریم و پشت سرمون هم نگاه نکنیم!

- دیدم میثم یکدفعه‌ای غییش زد... تو نگو رفت برق رو قطع کنه!

بیمار با صدای نسبتاً بلندی از ته اتاق تاریک گفت: «نه آقا نفرمایید... خونه خودتونه! بر ما منت گذاشتید.»

در آن تاریکی با کمک نور موبایل کفش‌هایمان را پیدا کردیم و از خانه خارج شدیم. خیابان‌ها خلوت بود و شهر در تاریکی مطلق فرو رفته بود. هم‌زمان با رعد و برق‌های متوالی، قطرات ریز باران بر شیشه ماشین می‌نشستند و به آرامی سُر می‌خوردند.

- بحث خوبی بود حیف شد که نصف و نیمه تموم شد!

- آره جالب بود!

عموی محمد که بسیار کم حرف نشان می‌داد گفت: «البته یه مراسم دیگه هم بود که نگفتند... قدیم رسم بود عده‌ای جمع می‌شدند و پشت سر ریش سفیدهایی مثل مرحوم حاج علا و مرحوم حاج رحیم طاهری حرکت می‌کردند و می‌رفتند طرف «ویس». یه خروسی هم با خودشون می‌بردند و در راه آروم روی خروس می‌زدند و این شعر رو می‌خوندند:

«ایخیم بریم قبله ولات/ قار قیر بلکه خدا رحمش بیاد/ قار قیر»

اونجا می‌نشستند دعا می‌کردند که بارون بیاد... بعضی وقت‌ها هم یک کسی می‌رفت بالای پشت بام و تو ناودان آب می‌ریخت. مردم هم با هیجان داد می‌زدند: خیرش بده بارونه...»

- خروس برای چی می‌بردند؟

- که مثلاً خدا به این زبون بسته‌ها رحم کنه و بارون بزنه... قدیم دلشون صاف بود... حالا شاید به این کارهاشون بخندیم اما واقعاً به این کارها اعتقاد داشتند.

گفتم: «حالا واقعاً بارون می‌زد؟»

عموی محمد به عقب برگشت و پاسخ داد: «والله یادمه بعضی وقت‌ها بارون می‌زد... حالا این دعاها باعثش بودند یا نه... الله اعلم.» و بعد ادامه داد: «تازه برعکسش هم بود ها... بعضی سال‌ها اونقدر بارون میزد که همه دست به دعا می‌شدند که بارون قطع بشه... برا این کار یه نفر لخت می‌شد و می‌رفت زیر ناودون می‌ایستاد و دعا می‌کرد که خدایا بسه دیگه!»

- عجیب!

محمد نیم‌نگاهی به عمویش کرد و گفت: «ذکرِ خیر حاج رحیم طاهری شد... خدا رحمتش کنه ان‌شالله... خودش و مرحوم حاج محمد شفیعی همیشه صبح جمعه تو مسجد جامع، سوره «الرحمن» رو می‌خوندند. هنوز صدایش تو گوشم هست: فبایَّ آلاءِ ربِّکما تکذِّبان ... - آره فکر کنم نوبتی می‌خوندند.

وقتی به خانه رسیدیم، عموی محمد اجازه نداد که او را تا منزل برسانیم. همان جا روبروی خانه محمد پیاده شد و آرام آرام به طرف خانه‌شان که دو کوچه بالاتر بود، روان شد. محمد که فراموش کرده بود کلید همراه خود بیاورد، با سنگی شروع به کوبیدن در کرد. دقایقی بعد خانمش در را باز کرد و با ناراحتی رو به محمد گفت: «چرا کلید نبردی... بچه‌ها را بیدار کردی!»

من به اتلاق‌پذیرایی رفتم و محمد مشغول بررسی راه‌آب حیاط شد تا در صورت بارش باران مشکلی پیش نیاید.

شهر فارغ از هیاهوی روز در سکوتی سنگین فرو رفته بود و تنها صدای زوزه سگی از دور به گوش می‌رسید. بلافاصله در رختخواب خزیدم و مشغول خواندن پیام‌های واتساپ شدم. محمد پارچ آب و لیوان را روی میز مبل قرار داد و گفت: «شرمنده امید جان!... فکر نمی‌کردم

این قدر طول بکشه... گفتم ربع ساعتی می‌ریم و برمی‌گردیم.»

- نه بابا... خیلی هم عالی بود. آدم‌های نازنین و خوش صحبتی بودند.

- به هر حال ببخشید! قرار بود دیشب بریم که نشد.

- اون آقا کی بود در مورد مسابقات قرآن ازش سؤال کردی؟

- «محمود حمیداوی» بود... مسئول دارالقرآن و بنیاد مهدویت رامشیره .

- خیلی با حرارت و اشتیاق صحبت می‌کرد.

- آره... ماشاءالله پرانرژی و فعاله... تو سال‌های اخیر تونسست موج قرآنی عظیمی تو رامشیر راه بندازه. حالا هم جشنواره استانی دارند برگزار می‌کنند.

- گفתי قرآن... محمدجان یادته امتحان عربی رو؟... استاده گفت یه سوره حفظ کنید تا سه

نمره بهتون بدم... پسر! من رفتم سوره «واقعه» را حفظ کردم و همش رو هم تو برگه امتحان

نوشتم بعد فهمیدم سوره‌های کوچک هم قبوله!... اعصابم خُرد شد.

- مسعود رو بگو... دعای امام زمان رو براش نوشته بود: اللهم کُن لولیک...

- آره تا یه ماه هم سوژه بود بیچاره!

محمد خمیازه‌های پی‌درپی‌ام را که دید گفتم: «مشخصه خیلی خسته‌ای... وقت برای تعریف خاطرات زیاده... شب بخیر.»

صبح ساعت نه با محمد به دبیرستان رفتیم تا برگه‌های امتحان را تحویل دهد. مدرسه، آن سوی جاده ماهشهر - اهواز بود و تنها چند دقیقه مسافت بود.

- این خیابون اسمش ولی عصره... نه محمد؟

- آره ولی عصره... البته قدیم معروف بود به خیابون سپاه... سپاه قبلاً تو کوچه انتهای خیابون بود. روبروی مدرسه شهید طاهری.

در دبیرستان نیمه‌باز بود. خواستم پیاده شوم ولی دیدم دانش‌آموزی دوان‌دوان آمد و در را باز کرد. روی دیوار، دو تابلوی بزرگ نصب شده بودند که هر یک نام مدرسه‌ای داشت: «دبیرستان شهید مطهری» - «دبیرستان شیخ انصاری»

مدرسه، حیاط بزرگ و دلبازی داشت. ساختمان دو طبقه‌اش را آبی آسمانی رنگ‌آمیزی کرده‌اند که با گذشت زمان رنگ و روی آن رفته بود و توی ذوق می‌زد. سمت راست، به امتداد دیوار مدرسه باغچه‌ای سرسبز با تعدادی درخت و درختچه قرار داشت که جلوه و جلای خاصی به حیاط مدرسه بخشیده بود. هم‌ردیف با باغچه هم ماشین‌های معلم‌ها به شکل منظمی پارک شده بودند.

- مدرسه خیلی خلوته... کسی نیست انگار.

- فصل امتحاناته... لابد امروز امتحان ندارند.

به دفتر رفتیم و با مدیر و کادر اجرایی سلام‌علیک گرمی کردیم. چون دفتر شلوغ بود، بعد از احوالپرسی با اشاره محمد به اتاق استراحت دبیران رفتیم. معلم‌ها با دیدن ما از جا برخاستند و همزمان با سلام کردن، دائم جمله «اهلاً و سهلاً» را تکرار می‌کردند. محمد مرا به همکارانش

معرفی کرد و خود به دفتر بازگشت. معلّم‌ها مجدداً شروع کردند به خوشامدگویی و ابراز لطف کردن. من که انتظار چنین برخورد صمیمانه‌ای نداشتم، دست به سینه نهاده بودم و دائم تشکر می‌کردم. در این زمان معلّم جوان و موقّری از اتاق خارج شد و با یک لیوان چای برگشت.

- ببخشید دیگه... فقط چای برای پذیرایی داریم.

- دستتون درد نکنه... چی بهتر از چای؟

همه سکوت کرده بودند تا اینکه یکی از معلّم‌ها که در حال تصحیح اوراق بود، بدون اینکه به کسی خطاب کند، گفت: «خُب دکتّر... برگردیم سر بحث».

ظاهراً آمدن ما گفتگوی آنها را قطع کرده بود. مجدداً بحث را با هیجان -و البته صدای بلند- ادامه دادند. دبیری که او را «دکتّر یحیی» خطاب می‌کردند، روی لبه صندلی نشسته بود و با حرارت خاصی در مورد مضرات چای داغ در لیوان پلاستیکی توضیح می‌داد. در بحث علمی و دوستانه‌شان، گاه به شوخی جملاتی به عربی رد و بدل می‌کردند و همه با هم می‌خندیدند. برایم جالب بود که در حین گفتگو، همدیگر را با کُنیه خطاب می‌کردند: ابوميثاق، ابواميرعلي، ابومحمد امين!

اتاق استراحت دبیران خیلی کوچک و گرم بود و پس از مدّتی، احساس خفگی به من دست داد. بعد از نوشیدن چای، عذرخواهی کردم و برخاستم تا آنجا را ترک کنم. بعد از کَلّی تعارفات محبّت‌آمیز، با معلّم‌ها خداحافظی کردم و قدم‌زنان به سمت راهرو رفتم.

در هر سوی راهرو سه کلاسِ بزرگ قرار داشت. نکتهٔ عجیبی که توجّه‌م را به خود جلب کرد، وضعیت کلاس‌ها بود؛ سمت چپ، کلاس‌ها رنگ‌آمیزی و تمیز بودند اما در سمت مقابل ظاهری غم‌انگیز و تأسفّ بار داشتند. توگویی دو منطقه فقیرنشین و ثروتمند روبروی هم قرار گرفته بودند.

با اشارهٔ محمد برگشتم و برای خداحافظی به دفتر رفتم. دانش‌آموزی همراه با مادرش در گوشه‌ای ایستاده بود و برای مدیر توضیح می‌داد:

- آقا گفتیم که موبایل ندارم و تو گروه مدرسه نیستیم... از کجا بدونم روز امتحان را تغییر دادید.